



## پیغام عشق

قسمت پانصد و هشتاد و سوم





خانم زهره از آمل



با سلام

–برنامه ۸۸۲

قسمتی از ابیات مثنوی دفتر سوم از بیت ۲۲۰۲ تا ۲۲۰۷

موضوع : تصوّراتِ مردِ حازم.

این ابیات که در مورد شیر قضاست به ما می گوید: ما باید هر دم مراقب و بیدار بمانیم و فضای این لحظه را در برابر هر رویدادی بگشاییم تا از تصویر سازی ذهنی بیرون آییم. بنابراین تو از کم و زیاد شدن همانیدگیهایت برای از دست دادن یا بدست آوردن شان هیچ نترس. تا دلت تنها به دام خدا یعنی عدم بیفتد و از قضای حق در امان و محفوظ بمانی. حال مولانا برای ما مثالی می آورد. او می گوید: فرض کنید شیری ناگهان از راه می رسد و شخصی را به دهانش می گیرد و با خود در جنگل می برد تا او را طعمه خود کند.

آن چنان که ناگهان شیری رسید  
مرد را بر بود و در بیشه کشید

او چه اندیشد در آن بُردن؟ ببین  
تو همان اندیش ای استادِ دین

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۲۲۰۲ و ۲۲۰۳

ای استاد دین، آن کسی را ببین که اسیر پنجه‌های مرگبار و دندان‌های جان‌ستان شیر مهاجم شده و آن شیر دارد گشایان گشایان او را با خود درون جنگل میبرد. او در آن زمان در چه فکری است؟ آیا آن شخص در چنین موقعیت هولناکی به فکر توسعه اموال و املاک، یا به اندیشه فلان سرمایه سود آورش و یا اینکه به فکر عزیزان خود است؟ مسلماً خیر.

او در فکر هیچکدام از اینها نبوده و نیست؛ فقط در اندیشه جان خود است که در این زمان چگونه می‌توانم از چنگ دندان شیر بیرون آیم تا جان سالم بدر ببرم.



اکنون ای انسان هوشیار باش! که حال تو هم همسان حال او باشد. یعنی تو باید همواره خود را مقهور پنجه قضای الهی بدانی، چرا که با خیلی از چیزهای این جهانی همانیده شدی و اکنون باید با آمدن قضای الهی که همان قضا و قدر است تیز و محکم بایستی، یعنی هر دم فضا را در اتفاق شیر قضای حق باز کنی و فقط تسلیم محض زندگی باشی.

حال ما با آمدن شیر قضا می‌خواهیم در این لحظه چگونه رفتاری کنیم؟

آیا می‌خواهیم در این لحظه با مقاومت و قضاوت در همانیدگیها دائماً عکس العمل بد نشان دهیم؟ یا اینکه در این لحظه با بی‌دخالتی ذهن با نرمی و خوش رویی فضا را در این لحظه باز کنیم؟ این انتخاب بستگی به قدرت و نگرش دید ما دارد که کدام یک از این دو هوشیاری را آگاهانه برگزینیم. اما ای دل من! این را بدان که اگر با انبساط به دام خدا بیفتی شیرین شده و از هزاران بند دام من ذهنی (همانیدگیها) آزاد و خلاصی می‌یابی. ولیکن اگر بخواهی با تلخی من ذهنی منقبض شوی و با قضای الهی ستیزه کنی به بند هزاران دام من ذهنی دیگر فرو رفته و در آخر می‌میری. پس چه بهتر، قبل از قضاوت در ذهن با خوش رویی کامل اتفاق این لحظه را بپذیریم تا با آب حیات جاری شده و همه را با عشق در برگیریم چرا که؛



حاکم است و يفعل الله ما يشاء  
او ز عین درد انگیزد دوا

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۱۹

پس بخواهیم درد هوشیارانه را به جان بکشیم که او از عین درد برای ما دوا می آورد. و شاه مردان حضرت علی علیه السلام می فرماید:

"درد تو از خود توست، ولی تو بدان بصیرت نداری و درمان تو نیز در درون خود توست. که بدان آگاهی نداری." حال که ما آگاه شدیم درمان ما در همین من ذهنی ماست کافیت با او قاطی نشویم؛ یعنی با سکوت ذهن بی دخالت بنشینیم و با حضوری ناظر فقط تماشاگر این جهان فرم باشیم و از بینهایت بزرگی درون خود نهایت لذت را ببریم. در غیر اینصورت اگر بخواهیم توجه زنده را همچنان به کارهای دنیوی مشغول سازیم مرکز عدم ما، جذب همانیدگیها شده و شیر قضا می آید؛ تا به ما بفهماند که کار ما اشتباه است. پس دوباره نخواهیم به جهان مادی که همگی آب شور هستند برویم و با دید هوشیاری جسمی خود را دچار حملات من ذهنی بی خرد کنیم. در اینصورت دائماً می ترسیم و تا به حلق در همانیدگیها فرو خواهیم رفت.

می کشد شیر قضا در پیشه ها  
جان ما مشغول کار و پیشه ها  
آنچنان کز فقر می ترسند خلق  
زیر آب شور رفته تا به حلق

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۲۲۰۴ و ۲۲۰۵

اما اگر مردم از آن فقر آفرین (خدا) بترسند، یعنی به خطرت قبله شناس توجه کنند همانیدگیها را در مرکز خالی و عدم کنند؛ آنگاه هوشیارانه میفهمند که در دل زمینشان گنج ها (علم و آگاهی) فراوانی نهفته است و استخراج خواهند شد.

گر بترسندی از آن فقر آفرین  
گنج هاشان کشف گشتی در زمین  
جمله شان از خوف غم در عین غم  
در پی هستی فتاده در عدم

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۲۲۰۶ و ۲۲۰۷



عدم: در اینجا نیستی است یعنی بی ارزش .  
 اما متأسفانه همه مردم از بیم اندوه (همانیدگیها) دچار اندوه شدند، یعنی مردم نمیدانند که این اندوه و ترس آنها به خاطر داشتن دید توهم من ذهنی و پر شدن همانیدگیهای موهومی و مجازی دنیوی در مرکزشان است.  
 "بنابراین در پی هست نما خود را نیست (بی ارزش) کردند یعنی خود را از حق محروم می کنند و راه را به غلط رفته؛ چرا که از دام عدم، از خالی شدن مرکز خود می ترسند".

جمله عالم زین غلط کردند راه  
 گز عدم ترسند و آن آمد پناه

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲

حال با کمی تامل این سوالات را از خود پرسیدم:  
 چرا از خالی شدن مرکزم میترسم؟ مگر همانیدگیها چی دارد که به من بدهد؟  
 چرا دوباره زودی می خواهم به همانیدگیهای جدید بچسبم و راه روشن و درست را کورکورانه به غلط بروم؟ چرا اجازه نمی دهم مرکزم تهی و عدم بماند؟ مگر کار مرا چو او نمی کند، مگر بارها و بارها از لبش طعم شکر واقعی را نچشیدم؟ حال چرا به شکرهای قلبی این جهانی دل ببندم؟



واقعا تا به حال، کجا دیدیم که این اقلین بی ارزش و بی ثبات نسبت به ما وفا داشتند؟ مگر نمی‌دانیم که هر کسی با آمدن به این جهان با اقلین دلشاد و مغرور شدند و در آخر مرگ جسمی‌شان همچون بادی در دستانشان هیچ و پوچ گردیده و آن اقلین نسبت به آنها وفادار نبودند. حال چرا به بی وفایان دل ببندم؟ آموختم که از هر همانیدگی دلشاد نشوم، چرا که ارزش چسبیدن ندارد، و گرنه از نیستی آنها (همانیدگیها بی ارزش) اصل خود را گم کرده و در من ذهنی هلاک خواهم شد. اما چیزی که به گفتم نمی‌آید هوشیاری دیگریست. و آن شه شکر بیان، که پایدار و نامیراست، همین مرکز خالی شده و عدم است و آن عدم شگفت انگیز و نادر، مایه امیدواری و افتخار من، و همه پرستشگران واقعی است که جان و دل ما به عشق او تازه و خوش می‌شود.

عجب آن دگر بگویم که به گفت می‌نیاید  
تو بگو که از تو خوش تر؟، که شه شکر بیانی

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵  
با احترام،  
زهرة از آمل



خانم فریده از هلند





کارکرد ذهن.

اندرین صورت و آن صورت بس فکرتِ تیز  
از پی بحث و تفکرِ یدِ بیضا بنمود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰  
برنامه ۸۹۱

بعد از ظهر بود رفتیم که کمی قدم بزنیم، به دلم که نگاه کردم انگار گرفته بود. من ذهنی مدام می خواست بیاد بالا و حرف بزنه.. عین یک فنر فشارش میدادم که بره پایین نمی خواستم که حرف بزنه. آخر به خودم گفتم چه کار داری بگذار هر چی که دلش می خواهد بگه. فنر را رها کردم تا هر چه که من ذهنیم دوست داره بگه. خیلی دل پری داشت، شروع کرد تصویرهای ذهنی را یکی یکی جلوی چشمانم نشان دادن، از این نقش به اون نقش، از این صورت به اون صورت، حرف بود که میزد.

حالا این همه روی خودت کار کردی و غزل و ابیات مثنوی خواندی بگو ببینم به کجا رسیدی؟ فلان کارت درست شد؟ اون چیزهایی را که می خواستی بدست آوردی؟ اصلا چقدر تغییر اومده توی زندگیت؟ خلاصه هر نقصی که بود از اون زیر می کشید بالا و با زیر و زبر و عکس و تصویرها نشانم می داد. آخرش هم گفت: آخی ش راحتتم شدم، داشتتم خفه می شدم، هر چی را که تو این مدت می خواستم بگم گفتم.

روی نفس مطمئنه در جسد  
زخمِ ناخن‌هایِ فکرت می‌کشد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۷

زخمِ فکرهای من دار، اثر ناخن‌های زهر دار فکر روی جان هوشیاریم خودش را نشان می‌داد. پیاده روی تمام شد و با دلی غمگین و گرفته‌تر برگشتم خانه. دیگه قضاوت و مقاومت و ستیزه من ذهنیم، انرژی را از جان هوشیاریم گرفته بود. باید کار می‌کردم، رفتم سراغ پیامهای تلگرام، اینبار به جای اینکه از خواندن یک پیام شروع کنم از گوش دادن به ویس شروع کردم. اولین پیام را که گوش کردم انگاری خود خدا بود که از طریق اون پیام شروع کرد باهام حرف زدن.

تک تک کلماتی را که می‌گفت، تک تک جملاتی را که بکار می‌برد، تمام غزل‌ها و ابیات همه در حال حرف زدن با هوشیاریم بودند. انگار نامه یا پیامی بود که خدا برام نوشته و داشت جواب تمام حرف‌های من ذهنیم را که در هنگام قدم زدن بهم گفته بود را می‌داد. چقدر زنده، روشن، و واضح به گوش دلم نجوا می‌کرد. باور نمی‌شد که زندگی اینطور واضح از طریق پیام عزیزی که برای کانال تلگرام فرستاده بود، داشت باهام صحبت می‌کرد.



اندرین صورت و آن صورت بس فکرتِ تیز  
از پیِ بحث و تفکر یدِ بیضا بنمود

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۹۰

از صورت و تصویرهای ذهنی از نقش‌ها که بصورت فکر من ذهنی می‌خواست که من را به بحث و گفتگو بکشد. اینبار به جای بحث کردن با من ذهنیم گذاشته بودم هر چی که دلش می‌خواهد بگه، به قول آقای شهبازی که می‌گفت میتونه این من ذهنی باشه، ولی مهم اینه که به حرف‌هاش گوش نکنی، ید بیضا، فضای گشوده شده بالا میاد.

آبی بود روی آتش، اون دل غم زده و غمگین باز شد. آرامش و حس سبکی برگشت، فقط شکر و سپاسگزاری از لبام و دلم عبور میکرد، خدایا عاشقتم. بله اون یک استاد که از طریق همه حرف میزنه، داشت حرف میزد. ممنون به خاطر پیامهای زیبای همه عزیزان، تا چند دقیقه پیش می‌خواستم با فکرهای تند و تیز راه را باز کنم، اما زندگی از طریق یک پیغام بهم نشان داد استفاده کردن از ید بیضا را، به جای بکار بردن فکرهای تند و تیز، وصل شدن به فضای درون خود، او که از رگ گردن بما نزدیکتره.

ای کمان و تیرها برساخته  
صید نزدیک و تو دور انداخته

هر که دور اندازتر، او دورتر  
وز چنین گنج است او مهجورتر

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۳۵۴ تا ۲۳۵۵

چرا با فکرهای تند و تیز من ذهنی، کمان و تیر خدا را این قدر دورتر می‌اندازیم و خودمان را از گنج درونمان دور و دورتر می‌کنیم؟. همین که توجه از روی اتفاق برداشته میشه، ید بیضا، فضای گشوده شده خودش را نشان میدهد.

یا شاید بعضی وقتها به جای اینکه مثل یک فنر من ذهنی را فشار بدیم که بره پایین، بگذاریم حرفش را بزنه، نه به این معنا که هر حرفی من ذهنی خواست بگه و ما بعنوان هوشیاری به اون گوش کنیم نه، بلکه با ناظر بودن تماشا کنیم، تا کارکرد ذهنمان را بهتر بشناسیم. هر چه بیشتر ذهن و کارکرد اون را بشناسیم بیشتر آزاد خواهیم شد، و در مقابل آن فضاگشایی راحتتر و آسانتر صورت خواهد گرفت.



این تجربه، تمرینی بود برای بهتر دیدن کارکرد ذهنم و اینکه من ذهنی چطور از هر فرصتی استفاده میکند برای بافتن و زنده ماندن خودش. به زور وادارت میکند که به تصویرها نگاه کنی، به گذشته بری و گذشته را نشخوار کنی. اما از اونجایی که زندگی خودش دنبال ماست و هر لحظه داره روی ما کار می‌کنه، از هر طریق ارتباط برقرار می‌کنه تا به ما هم کارکرد ذهن را نشان بده و هم ما را به این درک و یقین برسونه که ما من ذهنی نیستیم.

با تشکر فریده از هلند



آقای علی از تهران





با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان

غزل (۲۶۶۲) برنامه ۵۳۵ گنج حضور

دلا، رو رو، همان خون شو که بودی  
بدان صحرا و هامون شو که بودی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۲

اصل اول ما که وارد جهان می شویم مثل خونی سالم است که به تمام عضوهای بدن به راحتی غذا می رساند و پس از مدتی که با غذاهای غیر مجازی که از جنس بدن ما نبوده خون را سفت و لخته می کنیم و از رساندن غذا به عضوها جلوگیری می کنیم، بنابراین بدن را ناقص می کنیم، همین کار را دقیقاً با هر چهار بعد می کنیم یعنی به سمت چیزهایی می رویم که نباید می رفتیم، با همانیده شدن با چیزهای این جهانی این بلا را سر خود آوردیم مثلاً با گذاشتن حرص برای داشتن چیزهای این جهانی جلوی رد شدن نیروی بی نهایت زندگی را گرفتیم و همین باعث بسته شدن رگی شده که شادی بی سبب به ما نرسد و درد بکشیم. و ما نمونه هایی دیدیم که حتی فرمانروای کره زمین بودند و درد می کشیدند.

و حالا که این را فهمیدیم دست روی دست نگذاریم و با بزرگانی مثل مولانا که به اصل اول و خدایی خود زنده شدند و تغذیه چهار بعد را شناختند و چیزهایی که ما را به سمت درد می‌برند را می‌دانند، همراه شویم تا به سمت مرکز و زندگی و اصل خود برگردیم، تا هر چهار بعد ما رقیق و سلامت و شاد شود.

لازمه سکوت کنیم و بارهای اضافی که برداشتیم و چسبانندیم به خود را رها کنیم، تا هشیاری ناظر و عمیق و بی‌نهایتی باشیم که بودیم، پس حالا با شناسایی، فضاگشایی، و پذیرش اتفاقات، خون چهار بعد را رقیق می‌کنیم، تا اگر کسی و یا چیزهای بیرونی یا ذهنی ما را صدا کردند و خواستند غذاهای ناسالم و خراب مثل طمع، حرص و ولع، خشم، حسادت، خودنمایی و چسبیدن، کینه و نفرت و رقابت را به ما بدهند بگوییم نه، ما از جنس این غذاها نیستیم، و در این لحظه است که به فضای یکتایی و سلامتی و شادی بی‌سببی که بی‌نهایتی و جنس اصلی ما است وارد می‌شویم.

در این خاکستر هستی، چه غلطي؟  
در آتشدان و کانون شو که بودی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۲



با وارد شدن به دنیای جسم و آفلین اصل را فراموش کردیم مثل آتش که اصل است و خاکستر که فرع است، ما در این خاکستر دست و پا می‌زنیم در طمع، حرص، ولع، خودنمایی، مقایسه و چشم و هم چشمی، و بنابراین با این کار بیشتر به زیر خاکستر می‌رویم و هشیاری را زیر خاکستر دفن می‌کنیم، در صورتی که پس از بادی که کمی ما را به خود آورد باید از زیر این خاکستر و همانیدگی‌ها بیرون بیاییم و خودمان را با پذیرش این اتفاقات و قبول کردن اینکه اینها از جنس اصلی من نیستند جدا کنیم و عقب بکشیم و همان هشیاری ناظری که بی قضاوت و بی مقاومت هر اتفاقی را بازی زندگی می‌بیند باشیم، و در این صورت است که به مرکز اصلی زندگی که کانون نور و عشق و صفا است برمی‌گردیم و از تاریکی و درد گذشته و آینده خلاص شویم.

درین چون شد چگونه چند مانی؟  
بدان تصریفِ بی چون شو که بودی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۲

ما اتفاقات و چیزهای آفل این جهانی را جدی می‌گیریم و مقاومت می‌کنیم و آنها را بازی زندگی نمی‌بینیم، مدام شک داریم و می‌گوییم چرا، چگونه، برای چی، که چی، و بنابراین خودمان را به دست اتفاقات و آفلین دادیم تا آنها ما را زندگی کنند، در صورتی که باید توجه را از اتفاقات، اجسام و افکار من ذهنی بگیریم و عقب بکشیم، و بدون دخالت و مقاومت و چرا و چگونه گفتن و بدون خوب و بد کردن به زندگی اجازه دهیم هر طور که می‌خواهد، ما را هر جا که صلاح است ببرد.

و بدانیم هر اتفاقی چه به ظاهر خوب و بد چه زیبا، چه زشت، بهترین اتفاقی است که برای بیداری ما لازم است، مثلاً اگر زندگی چیزی را که ما به آن چسبیده بودیم از ما گرفت بدون مقاومت و چرا گفتن با صبر و شکر و پرهیز اتفاق را بپذیریم، و با تسلیم درد هشیارانه بکشیم و از زندگی توقع نظم پارک نداشته باشیم، همیشه از جنگل توقع داشت که پلنگ نداشته باشه و یا شاخه‌ای خشک نباشه، برای اینکه زندگی جنگل است و هر درخت را باید به حال خود گذاشت تا کل جنگل بی نهایت را خداوند آبیاری و برکت ببخشد.



نه گاوی که کشی بیگار گردون  
بر آن بالای گردون شو که بودی

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۲

وقتی به اتفاقات، اجسام، افکار و هر چیزی می چسبیم و به دور آنها می چرخیم، این کار بی مزد و بیگاریه، مثل گاوی بیچاره که از صبح تا شب دور دایره می چرخه و خودش دلیل این کار را نمی داند، در صورتی که باید از هر چیزی که می خواهد توجه ما را بدزدد فاصله بگیریم و این چرخش ها را از دور نظاره کنیم و خودمان را قاطی نکنیم، مثل نگاه کردن به زمین از بیرون، از جو می ماند که چرخشش را می بینیم، ولی وقتی درون اتفاق و چیزها باشیم متوجه چرخیدن و یکی شدن با اتفاق نیستیم، مثلاً اگر در فکری غرق شدیم و در ما ترس، اضطراب، حسادت یا هر حسی ایجاد شده اگر عقب بکشیم و بگیریم من از جنس اینها نیستم به سکوت و سکونی از جنس خدا و فضای یکتایی که فقط ناظر است می رسیم و از گردباد نجات پیدا می کنیم.

حتی بعضی اوقات این گردباد به عنوان ناجی و خیر بودن ما را می برد، برای مثال بنده می خواستم کسی را از درد نجات بدهم و با دادن کتاب و حرف های زیبا کار را شروع کردم و تا به خودم اومدم متوجه شدم در گردبادی از درد و رنج گیر کردم و باید فقط خودم رو نجات بدهم، پس در هر صورت هر چیز را به زندگی بسپاریم و ساکت، ساکن و ناظر باشیم.

در این گاهش چو بیماران دقی  
به عمر روز افزون شو که بودی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۲



پس از اینکه با ماده و این جهان همانیده شدیم از بی نهایت به محدودیت و جزء کاهش پیدا کردیم و دردمند و مریض شدیم، کم کم با پا به سن گذاشتن هشیاری را محو کردیم، ما وقتی ده ساله بودیم هوشیارتر و خوشحال تر از بیست سالگی بودیم و همینطور در بیست سالگی نسبت به سی سالگی شادتر و هشیارتر، حالا که می فهمیم می توانیم به راحتی برگردیم و شادی بی سبب شویم زیرا ما قبلاً آنجا بودیم و جنس اصلی ما شادی بی سبب و آزادی و سکوت و عمق بی نهایت است، فقط باید از ابزار تسلیم، صبر، شکر، پرهیز و پذیرش بی چون و چرای اتفاقات استفاده کنیم تا از اتفاقات و چیزهای آفل که از بین رفتنی است و ما را کاهش می دهد دور بمانیم.

زبون طب افلاطون چه باشی؟  
فلاطونِ فلاطون شو که بودی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۲

آیا با درد، رنج، حسرت، غبطه خوردن، حس تنهایی و آز باید به چیزهای آفل و گذرا مثل آدمها، پول، مقام و قدرت، شهرت و دوست یا مخدرها روی بیاریم؟  
آیا می توان با گدایی از بیرون زندگی بدست آورد؟

آیا باید با مخدرها، موقت، برای چند دقیقه یا چند ساعت من ذهنی را به خواب ببریم تا از درد فرار کنیم؟ آیا عادت‌ها و گدایی برای ما هزینه و تخریب ندارد؟ آیا قرص‌های خواب کافی است؟

خیر اینها راه نیست. ما باید در ذهن را باز کنیم و از آنجا بیرون ببریم و به سمت سکوت و بی‌نهایتی که اصل ما است و همیشه ما را صدا می‌کند ببریم، ما نمی‌شنویم چون خود را به آن راه‌های دردزا که از همانیدگی‌ها است زدیم. برای خلاصی از ذهن باید با بزرگان همراه شویم و با تسلیم، صبر، شکر و پرهیز، پا در راه معنوی بگذاریم، تا از ذهن خارج و به دنیای اصل که بی‌نهایت شادی بی‌سبب است وارد شویم، که البته مستلزم تعهد و مداومت است و هر کسی خودش باید این راه را طی کند، به زور ما کسی وارد این راه نمیشه.



اَیْمَ هَوَ کِی، اسیرانه چه باشی؟  
همان سلطان و بارون شو که بودی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۲  
ای انسانی که از زندگی جدا شده و خود اصلی و هشیاری را در چیزهای این جهانی و افکار گم کردی و اسیر این جهان و دردها شده‌ای و حس اسیری داری، آیا باید سلطان و آزاد باشی و در دنیایی که همه را آزاد گذاشتی و کسی را اسیر خود و خود را اسیر کسی یا چیزی نکردی باشی یا می‌خواهی اسیر کنی و تصاحب کنی تا اسیر شوی و تو را تصاحب کنند و از بین ببرند؟

اگر رویین تنی، جسم آفتِ توست  
همان جانِ فریدون شو که بودی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۲

کسی که به هشیاری برگشت و نامیرا بودن را درک کرد هیچ چیزی بر او اثر نمی‌کند، هیچ چیزی او را به سمت درد و رنج نمی‌برد، هیچ چیزی او را به سمت چسبیدن نمی‌برد و او از چیزی که از دست میره ترس ندارد و درد نمی‌کشد، او فهمیده همه چیزهای این جهانی تغییر می‌کنند، می‌روند، و در آخر نابود می‌شوند، جز خود اصلی ما که از جنس خدا، زندگی، بی‌دردی و آزادی است.



همان اقبال و دولت بین که دیدی  
همان بختِ همایون شو که بودی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۲

ما با بخت و اقبال بی نهایت به جهان آمدیم و با چسبیدن به چیزها از آن اصل دور شدیم با دخالت در امور خود و دیگران از جنس اتفاقات، مقاومت، قضاوت، ستیزه، درد و ترس شدیم.

اما زندگی ما را صدا می کند و ما با تسلیم، سکوت و پذیرش هر اتفاقی به ورای چیزهای این جهانی می رویم و هشیاری را از اجسام، افکار و اتفاقات بیرون می کشیم و بدون گذشته و آینده و ملامت کردن خود و دیگران و یا خراب کردن هرجایی که پا می گذاریم، می بینیم که درون و بیرون ما سر تا پا شکر، برکت و صفا شده و شادی بی سبب شده ایم.

رها کن نظم کردن، درها را  
به دریا در مکنون شو که بودی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۲

ساکت و خاموش باشیم، قضاوت و مقاومت و درد را رها کنیم، خوب و بد کردن را رها کنیم، توجه و هشیاری را  
از چیزهای این جهانی و افکار مسلسل وار بیرون بیاوریم تا با نکته‌های طلایی بزرگان و زندگی به گنج حضور  
برگردیم.

با تشکر از زحمات همه دوستان  
علی از تهران






با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود







**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**